

در جستجوی لیلا



در قسمت قبل خواندید دختر دانشجویی به نام لیلا معتمد به دست دو جوان در خیابان ربوده شد و فقط یکی از همسایه‌ها به نام مهری خانم شاهد این اتفاق بود که به

زینب
علیپور طهرانی
تپش

پدر و مادر لیلا خبر داد. مادر لیلا که بیماری قلبی داشت، با شنیدن این خبر بیهوش و به بیمارستان منتقل شد و پدرش نیز به همراه سرگرد رستگار راهی آگاهی شدند. تحقیقات پلیس آغاز شد و متوجه شدند لیلا در نقطه کور محله ربوده شده است. هیچ دوربینی از ماجرای آدم ربایی، تصویری ثبت نکرده بود. حال ادامه ماجرا...

پدر لیلا که نگران همسرش بود، خودش را به سرعت به بیمارستان رساند. همسرش هنوز بیهوش و در سی‌سی‌یو بود و پزشکان بالای سر او بودند. مهری خانم هم گوشه‌ای از سالن انتظار روی صندلی نشسته و تکه‌ای از نانی را که همراهش بود، می‌خورد. با دیدن پدر لیلا از جایش بلند شد و گفت: چی شد؟ لیلا رو پیدا کردین؟

پدر لیلا مضطرب و نگران گفت: نه. مهری خانم شما دیگه برو خونه. من اینجا هستم. ممنون خواهی کردین.

مهری خانم چادرش را مرتب کرد و گفت: این حرفا چیه؟ کاری نکردم که. ایشالا خانم معتمد زودتر خوب میشن و لیلا جون هم پیدا میشه و یه شیرین اساسی به ما می‌دین.

پدر لیلا گفت: ایشالا. ایشالا.

مهری خانم گفت: می‌خواین اگه حالتون خوب نیست، من بمونم؟

پدر لیلا گفت: نه ممنون شما برو خونه. بنده خدا اکبر آقا تنهاست.

سروان فتاحی به سمت آنها آمد و رو به مهری خانم کرد و گفت: من شما رو تا آگاهی همراهی می‌کنم. بفرمایین.

مهری خانم که کمی ترسیده بود، گفت: برای چی منو می‌برین آگاهی؟

سروان لبخندی زد و گفت: نگران نباشین. برای پیدا کردن خانم معتمد به کمک شما نیاز داریم.

مهری خانم از جایش بلند شد و نان را به سروان تعارف کرد و به همراه سروان فتاحی به سمت آگاهی رفتند. پدر لیلا هم همان‌جا روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت. یکبار تلفنش زنگ خورد. شماره دخترش بود. با هیجان و خوشحالی تلفن را جواب داد و گفت: لیلا جانم

خوبی بابا؟ کجایی؟

صدای جوانی آن طرف خط شنیده شد که گفت: آگه می‌خوای دوباره دخترتو زنده ببینی باید به خاطرش دو میلیارد تومن بدی. زمان و مکانش رو بعدا بهت می‌گم. راستی آگه پای پلیس بیاد وسط، دیگه دخترتو نمی‌بینی.

پدر همان‌طور مات و مبهوت مانده بود و بدون این‌که حرفی بزند، جوان تلفن را قطع کرد. پدر شماره دخترش را گرفت اما گوشی خاموش بود. پدر گریست. نمی‌دانست چه کند. آیا باید به سرگرد خبر می‌داد یا نه. به سمت سی‌سی‌یو رفت و سراغ همسرش را گرفت. هنوز بیهوش بود. در راهروی بیمارستان راه می‌رفت و فکر می‌کرد. نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. یکبار چند پزشک و پرستار را دید که به سرعت به سمت سی‌سی‌یو می‌رفتند. برای همسرش نگران شد و پشت در منتظر ماند. ۱۵ دقیقه‌ای گذشت که یک پرستار به سمت او آمد و گفت: همراه خانم معتمد؟

پدر که پشت در ایستاده بود، گفت: منم خانم. منم. همسرم به هوش اومد؟

پرستار گفت: نه متاسفم. ایشون تموم کرد.

پدر همان‌جا پشت در روی زمین ولو شد و آرام گریست. مهری خانم در آگاهی و اتاق سرگرد گیج و مبهوت به عکس‌هایی که روی دیوار چسبانده بودند، نگاه می‌کرد.

سرگرد پرسید: ببینین خانم صحبت‌های شما خیلی می‌تونه به ما کمک کنه تا اون دخترتو زودتر پیدا کنیم.

مهری خانم گفت: هر چی می‌دونستم به همکارتون گفتم. سرگرد گفت: می‌دونم. اینجا ثبت شده اما شما چیزی از پلاک ماشین یادتون هست؟ شماره‌ای، حرفی، چیزی؟ اصلا مدل ماشین رو یادتونه، یا رنگشو؟

مهری خانم گفت: شوهر من جوونیش نمایشگاه ماشین داشت. اسم ماشینارو خوب بلدم. یه ۲۰۶ مشکی بود اما پلاکشو یادم نیست. فقط یادمه دو عدد شبیه هم بود. مثل دو تا ۲ یا دو تا ۳.

سرگرد پرسید: چهره آدم رباها چی؟ یادتونه؟ مهری خانم کمی فکر کرد و گفت: فقط یادمه دو تا جوون بودن. فکر کنم ۳۰ سالشون بیشتر نبود. شاید کمتر. مدل موهاشون هم مثل جوونای امروزی بود. از اونا که دور سرشون خلوت می‌کنن. اون وقت وسط سرشون مو دارن. آدم حالش بد میشه می‌بینه والا. انگار از زندون اومدن بیرون. قدیما هر کی سرشو این جوری می‌زد همه می‌فهمیدن زندان

بوده. خدا به دور اما الان مد شده.

سرگرد پرسید: اون جوونارو قبل از این اتفاق دیده بودین؟ مثلاً در مغازه یا توی کوچه؟ یا این‌که خونه آقای معتمد رو ببان؟

مهری خانم گفت: نه. من خیلی حواسم به محله هست. تا حالا ندیده بودمشون. برام غریبه بودن. آگه یه غریبه بیاد توی محله، من زود متوجه میشم.

سرگرد رستگار لبخندی زد و با سروان فتاحی تماس گرفت و گفت: احتمالاً خودروی آدم رباها ۲۰۶ مشکیه. استعلام بگیرین ببینیم به جایی می‌رسیم یا نه. ترجیحا پلاک تهران باشه. ایران ۲۲ یا ایران ۳۳

سرگرد اظهارات مهری خانم ثبت کرد و از او خواست اگر چیزی به یادش آمد به پلیس اطلاع دهد. مهری خانم هم ته مانده نان بربری را از روی میز برداشت و چادرش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد.

در این بین سروان فتاحی وارد اتاق شد و ادای احترام کرد. سرگرد گفت: یکی رو بفرست تا این خانمو برسونه منزلش. از بیمارستان چه خبر؟

سروان گفت: متاسفانه اون خانم تموم کرد. همسرش هنوز بیمارستانه و حال و روز خوبی نداره. در ضمن قربان دو تا لاستیک اتومبیل لیلا معتمد پنچر شده. فکر کنم کار آدم رباهاست. ماشین شو پنچر کردن که زمان داشته باشن برای این‌که بدزدنش. به نظر حرفه‌ای میان.

سرگرد گفت: اما به نظر من اصلا حرفه‌ای نیستن. ادای فیلمارو درمیارن. حساب بانکی معتمد و چک کردی؟

سروان گفت: بله ۲/۵ میلیارد توی حسابشه. سرگرد با تعجب پرسید: جدی؟ ممکنه دلیل ربودن دخترش همین باشه. ازش پول بخوان. البته می‌گفت هنوز باهاش تماس نگرفتن ولی من فکر کنم حقیقت رو به ما نگفت. شاید ترسوندنش تا به ما نگو. تلفن خودش، دخترش و همسرش رو کنترل کنین.

سروان گفت: چشم قربان. البته تلفن دخترش کنترل‌له ولی خاموشه. راستی فکر کنم براتون جالب باشه بدونین که به تازگی این پول وارد حسابش شده.

سرگرد به فکر فرو رفت و گفت: داره جالب میشه. باید با آقای معتمد صحبت کنیم.

سروان کلاهش را از روی میز برداشت و روی سرش گذاشت و هر دو به سمت بیمارستان رفتند.



صدای جوانی آن طرف خط شنیده شد که گفت: آگه می‌خوای دوباره دخترتو زنده

ببینی باید به خاطرش دو میلیارد تومن بدی. زمان و مکانش رو بعدا بهت می‌گم. راستی آگه پای پلیس بیاد وسط، دیگه دخترتو نمی‌بینی

